



# سیاوش و درخت مهربان

نویسنده:

داکتر حمیرا قادری

تصویرگر: عابده محمدی

AC  
KU

داستان کودک و نوجوان

سلسله نشر: ۴۲۰

داکتر حمیرا قادری

سیاوش و درخت مهربان

ACKU

## Seyawash & the Kind Tree

By: Homaira Qaderi

”ماجرا این است که کاغذ از خمیر کردن چوب و الیاف چوب ساخته می‌شوند. چوب هم یا از تنه ما درختان و یا هم از شاخه‌های ما به دست می‌آید. انسان‌ها شاخه‌های ما را خمیر می‌کنند تا کتابچه و کتاب تهیه کنند. وقتی شما بچه‌ها بیشتر از اندازه کاغذ مصرف کنید؛ یعنی که باید تنه و شاخه‌های ما مدام برای جور کردن خمیر اره شود. حالا اگر تو بروی و یک کتابچه دیگر بخری و هر روز این‌طور پیش بروی تا آخر سال من تمام شاخه‌هایم را از دست خواهم داد و شاید تنه‌ام را نیز از دست بدهم. آن وقت دیگر هیچ‌وقت شما را نخواهم دید. من دلم برای همه شما تنگ خواهد شد.“

پاره‌ای از داستان

توانا  
برنامه‌ای برای نشر کتاب، ترویج فرهنگ کتابخوانی  
و توسعه کتابخانه‌ها در افغانستان  
Est. 1996  
ACKU Box Library Extension

ISBN 978-9936-646-37-7



9 789936 646377

به نام خداوند بخشاینده‌ی مهربان



# سیاوش و درخت مهربان

نویسنده:

داکتر حمیرا قادری



شناسنامه

نام کتاب: سیاوش و درخت مهربان

نویسنده: داکتر حمیرا قادری

ویراستار: گروه توانا

تصویرگر: عابده محمدی

برگ آرا: رضا رضایی

سلسله‌ی نشر: ۴۲۰

تعداد صفحه: ۵۰

اندازه: ۲۰ × ۲۰ سانتی‌متر

شمارگان: ۱۰۰۰

ناشر: مرکز معلومات افغانستان (ACKU)

نوبت چاپ: چاپ اول ۱۳۹۹ هـ. ش (۲۰۲۰ م.) - کابل - افغانستان

پست الکترونیکی (ایمیل): [publication@acku.edu.af](mailto:publication@acku.edu.af)

صفحه‌ی اینترنتی: [www.acku.edu.af](http://www.acku.edu.af)

شابک: ISBN 978-9936-646-37-7/۹۷۸-۹۹۳۶-۶۴۶-۳۷-۷

● سردبیر: کاظم حمیدی

● زیر نظر شورای اجرایی: عبدالوحد وفا، رشمی دانگل و فیض محمد نایاب

● حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

● استفاده از مطالب کتاب فقط با ذکر منبع، مجاز است.

## گپی با کودکان

کودکانِ عزیز سلام!

برای این که در آینده انسان‌های بزرگ و خوبی شوید، برای شما برنامه‌ای داریم. نام این برنامه «توانا» است که به انگلیسی آن را ABLE می‌گویند. توانا به کسی گفته می‌شود که بداند چه کاری را، چطور انجام دهد. یعنی برای انجام هر کاری راه‌های متفاوتی را در ذهن خود مرور می‌کند و بهترین راه و وسایل را برای رسیدن به هدف انتخاب کند. چه کسی از وجود راه‌ها و ابزارهای مختلف برای انجام یک کار خبر دارد؟ البته، کسی که آگاه است. آگاهی ما را به توانایی می‌رساند.

## کودکان عزیز!

آیا می‌دانید که این کتاب‌ها را چه کسانی برای شما تهیه می‌کنند؟ اجازه بدهید که معرفی کنم؛ دوستان شما در مرکز معلومات افغانستان این کتاب‌ها را برای شما تدارک می‌بینند. آن‌ها همیشه با تلاش فراوان کتاب‌های زیبا و جذاب آماده می‌کنند. مرکز معلومات افغانستان ۲۳ سال است که به چاپ، نشر و پخش کتاب و تهیه مواد مطالعاتی می‌پردازد.

این کتاب‌ها را نویسندگان گرانقدر ما برای شما می‌نویسند. برنامه «توانا» این کتاب‌ها را به زبان‌های فارسی دری، پشتو و ازبکی چاپ می‌کند و در اختیار شما قرار می‌دهد.

## خوانندگان عزیز!

ما امیدواریم شما با خواندن این داستان‌ها، ترانه‌ها و شعرهای زیبای ادبی، علمی و سرگرم‌کننده «توانا» شوید. برنامه «توانا» هیچ وقت شما را فراموش

برنامه توانا به ۳۴ ولایت افغانستان و حتی به خارج از کشور نیز دسترسی دارد.

مطمین باشید، این برنامه در هر جایی که هستید، کتابها را به شما می‌رساند.

شاعر بزرگ ما، حکیم فردوسی گفته است

توانا بود هر که دانا بود

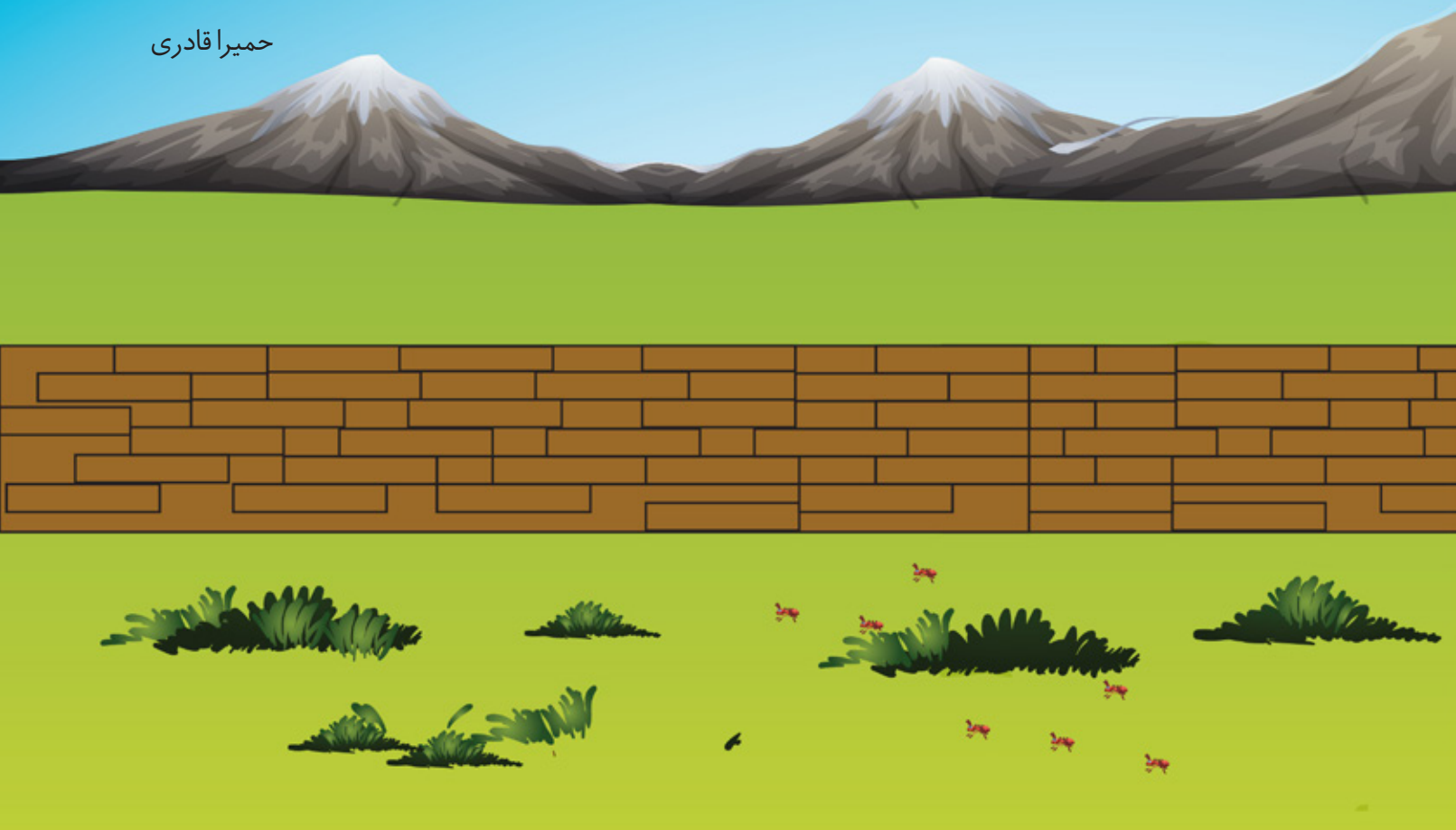
زدانش دل پیر برنا بود

مرکز معلومات افغانستان (ACKU)

**برنامه توانا**



یکی بود، یکی نبود. مانند همیشه هم خدای مهربان بود،  
هم خورشید فروزان، هم آسمان درخشان، هم مهتاب تابان. کنار همه  
این‌ها یک پسر خندان و خوشرو هم بود که حیوانات دوستش داشتند.



نام این پسر نازنین و زیبا سیاوش بود. سیاوش هفت سال داشت. دو تا از دندان‌های پیش رویش افتاده بود. به همین دلیل خنده‌هایش از همیشه قشنگ‌تر به نظر می‌رسید.

می‌خواهید بدانید چرا همهٔ حیوانات سیاوش خندان را دوست داشتند؟





برای این که سیاوش غذایش را دوستانه با آن‌ها تقسیم می‌کرد. ریزه نان‌ها را برای گنجشک‌ها می‌پاشاند، کمی هم برای مورچه‌ها نگه می‌داشت. چند برگ سبزی پالک را برای سنگ پشت کنار می‌گذاشت

و مقداری از شیر صبحش را در ظرف پشک می‌ریخت.

برای همین حیوانات تا سیاوش را می‌دیدند، خوشحال می‌شدند. پرنده‌ها از ته دل برایش آواز می‌خواندند و پشک‌ها برایش میومیو سر می‌دادند. سیاوش و حیوانات هر روز با هم بازی می‌کردند تا این‌که وقت مکتب رفتن سیاوش رسید. مادر سیاوش به او گفت:

- پسر، باید برای شامل شدن در مکتب آماده شوی. آنجا با بچه‌های جدید آشنا خواهی شد و همچنین خواندن و نوشتن یاد خواهی گرفت. سیاوش به حیوانات گفت:

- من خیلی زود مکتب می‌روم و در مکتب دوستانی به خوبی شما پیدا خواهم کرد و برایتان قصه‌های جالب خواهم خواند.

همه با شادمانی دست زدند و گفتند:

- سیاوش، تو لایق‌ترین پسر مکتب خواهی شد.



در روز اول حیوانات با سیاوش تا جلوی دروازهٔ مکتب رفتند و برایش دست تکان دادند. اما بعدها سیاوش خودش مکتب می‌رفت و تا برمی‌گشت دل همه برایش تنگ می‌شد.



و چون حیوانات می دانستند که قرار است سیاوش در آینده یک پسر  
باسواد باشد، دوری اش را تحمل می کردند. مادرش برایش یک کتابچه  
زیبا خریده بود. سیاوش کار خانگی اش را در آن کتابچه می نوشت.  
یک روز خانم معلم به بچه ها گفت:

- بچه ها، لطفا همه تان برای ساعت رسامی یک کتابچه رسامی بخرید تا همه با هم رسم‌های زیبا بکشیم.

سیاوش بعد از رخصتی، خندان به خانه برگشت و به مادرش گفت:

- مادرجانم، معلم صاحب ما گفته که باید یک کتابچه رسامی داشته باشیم.

مادرش همان روز دستش را گرفت و با او به بازار رفت. سیاوش یک کتابچه با برگ‌های سفید انتخاب کرد و مادرش اضافه بر کتابچه رسامی یک جعبه پנסل رنگی هم برایش خرید.

سیاوش تا به خانه رسید، در سایه درخت توت نشست. کتابچه اش را باز کرد و شروع کرد به رسامی.

گنجشک‌ها از روی شاخه‌ها به رسامی‌های رنگی سیاوش خیره شدند و جیک جیک کردند. مورچه‌ها هم شاخک‌های شان را لیس می‌زدند و به نقاشی‌ها نگاه کردند.





اما خوب، فردایش یک اتفاق بد افتاد که همه را غمگین کرد. می دانید  
چی شد بچه‌ها؟ در روز بعد، صبح زود وقتی خورشید از پشت کوه‌ها  
نمایان شد، درخت خانه به شاخه‌هایش نگاه کرد و زد زیر گریه.



با صدای گریه درخت، گنجشک‌ها بیدار شدند. مورچه‌ها با عجله از خانه‌های‌شان بیرون آمدند. پشک دوید سر دیوار. همه دور درخت جمع شدند و حیران ماندند که چرا درخت در این صبح زود این قدر ناراحت است. مورچه‌ها از همدیگر پرسیدند

- مگر قرار است زمستان بیاید؟

پشک میوی کرد و گفت:

- نه، تازه بهار شده است. نگاه کنید برف کوه‌ها آب شده است. زمستان تازه رفته است و راه برگشتش خیلی دور است. تا بخواهد این‌جا برسد هشت نه ماه دیگر طول می‌کشد.

سنگ پشت که از همه دیرتر رسیده بود نفس نفس زنان پرسید:

- این‌جا چه خبر است؟ چرا همه ناراحتند؟ چی شده درخت؟ به ما بگو.

گنجشک‌ها گفتند:



- درخت، ما دوستان تو هستیم. می‌توانیم کمکت کنیم. به شرطی  
اینکه بگویی چی شده است؟  
درخت اما فقط هق هق گریه می‌کرد و حرفی نمی‌گفت.  
سنگ پشت گفت:



- عزیزانم، بهتر است منتظر بمانیم تا درخت خودش به حرف بیاید و  
ما زیاد پرس و جو نکنیم.

بعد به پشک گفت:

- پشک جان برو یک سطل کوچک آب برای درخت بیاور تا کمی

نفسش تازه شود. شما هم گنجشک‌ها از روی شاخه‌های درخت پایین بیایید تا کمی احساس راحتی کند.

گنجشک‌ها و مورچه‌ها و پشک و سنگ پشت کنار هم نشستند تا درخت کمی آب بنوشد و حالش بهتر شود. کم کم تمام پهنه آسمان را روشن شده بود. ستاره‌ها که دیگر وقت استراحتشان بود با مهتاب رفتند تا بخوابند و خورشید آماده شد تا مواظب آسمان باشد.

در همین موقع مادر سیاوش از خواب بیدار شد و برای سیاوش شیر گرم کرد تا بنوشد و سپس برای رفتن به مکتب آماده شود.



بعد از گرم شدن شیر، مادر سیاوش بالای سرش آمد و او را با ناز  
و نوازش از خواب بیدار کرد.

- سیاوش زیبا، پسر قشنگ، جان مادر، صبح شده. بیدار شو. نگاه  
کن همه جا روشن است.

مادر سیاوش در همان لحظه دید که اتاق سیاوش پر از کاغذ های پاره پاره است.

سیاوش چشمانش را باز کرد. مادرش با تعجب پرسید:

- سیاوش چرا این کاغذ ها هر طرف افتاده. چرا کاغذ ها را پاره کردی؟

سیاوش به اطراف خودش نگاهی انداخت و گفت:

- من کتابچه رسم خودم را پر از رسامی کردم. اما هیچ کدامشان را دوست نداشتم. برای همین پاره کردم. امروز باید یک کتابچه دیگر بخریم.

مادرش سری تکان داد و گفت:

- سیاوش چرا در یک شب این همه رسامی کردی؟ این کتابچه برای چند ماهت بس بود.

مادر پیشانی اش را ترش گرفت و گفت :





- حالا تا شیرت سرد نشده، بیا.

سیاوش لباس مکتبش را پوشید و پشت مادرش رفت. اما قبل از این که شیر صبحش را بنوشد، مثل هر صبح دیگر کمی از آن را در کاسهٔ پشک ریخت. چند برگ کاهو برای سنگ پشت برداشت و کمی هم ریزه نان



برای گنجشک‌ها و مورچه‌ها. بعد هم دوان دوان به سمت حویلی رفت  
تا سهم هر کدام را بدهد. تا سیاوش پایش را در حویلی گذاشت و  
درخت او را دید، شاخه‌هایش را محکم بغل گرفت و با صدای بلندتری

گریست. سیاوش وقتی دید همه حیوانات دور درخت جمعند و درخت هم زار زار می گرید، با تعجب پرسید:

- چی شده؟ چرا درخت گریه می کند؟

هیچ کس جواب نداد. همه آه کشیدند. درخت در حالی که می لرزید، بیشتر گریست. سیاوش با ترس دوباره پرسید:

- آخر صبح زود که وقت گریه نیست. صبح باید شاد باشیم. خنده کنیم. تفریح کنیم. بازی کنیم.

اما درخت بلند و بلندتر هق هق می زد. باز هم همه خاموش ماندند. سیاوش گفت:

- من قول می دهم بعد برگشتن از مکتب به درخت زیبا یک عالمه آب بدهم تا سیراب سیراب شود. باشه درخت جان؟

درخت از سیاوش روی برگرداند و باز هم شاخه هایش را بیشتر بغل کرد.

بلاخره سنگ پشت به حرف آمد و گفت:

- سیاوش، درخت رفیق همه ماست. ما هم رفیق او هستیم. اما امروز هیچ کاری برای او نتوانستیم بکنیم. از صبح زود که بیدار شده فقط گریه می‌کند و حرفی نمی‌زند.

حیوانات دیگر هم حرف‌های سنگ پشت را تایید کردند و از سیاوش خواستند تا پیش از رفتن به مکتب به درخت کمک کند.

مورچه طلایی رنگ گفت:

- سیاوش تا تو از مکتب برگردی این درخت همین‌طور گریه خواهد کرد. ما طاقت دیدن اشک‌های او را نداریم.

سیاوش فکری کرد و گفت:

- بله. امروز شاید کمی هم دیرتر خانه برسم. چون از راه مکتب با مادرم می‌روم تا یک کتابچه رسم دیگر بخرم.

با این حرف سیاوش درخت‌های بلندتر گریست و ناگهان به

حرف آمد و گفت:

- سیاوش خواهش می‌کنم این کار را نکن.

همه یک‌باره به درخت نگاه کردند و خوش حال شدند که بلاخره به جای گریه کردن حرف می‌زند.

سیاوش با تعجب پرسید:

- آخر چرا؟ من دیشب تمام صفحات سفید را رسامی کردم. اما هیچ کدامشان به نظرم زیبا نبودند. منم همه را پاره کردم.

درخت هق هق کنان گفت:

- سیاوش لطفا کاغذها را پاره نکن. وقتی تو کاغذها را پاره کنی. شاخه‌های من زخمی می‌شوند.

بعد شاخه‌هایش را از لای بغلش درآورد و به همه نشان داد. حیوانات آه بلندی کشیدند و یک قدم عقب رفتند. مورچه‌ها دست روی چشم گذاشتند و گفتند:



- اوففففف. ما تحمل دیدن این زخم‌های ریز ریز را نداریم.  
سنگ پشت سرش را درون لاکش برد و از درون آن گفت:  
- درختک بی‌چاره.

پشک به ناخن‌هایش نگاه کرد و گفت:

- من که همین دیروز ناخن‌هایم را کوتاه کردم. من که با ناخن‌های  
بلند روی شاخه‌هایت راه نمی‌روم.





پرنده‌ها هم گفتند:

- اصلا کار ما هم نیست.

سیاوش با ناراحتی پرسید:

- پس این کار بد، کار کیست؟

درخت گفت:

- سیاوش تو پسر مهربانی هستی اما این زخم‌ها کار توست.

همه با حیرت به سیاوش نگاه کردند. سیاوش گفت:

- نه درخت جان. نه. نه. من هرگز عادت ندارم به درخت‌ها آسیب

بزنم. مادرم به من یاد داده است تا از گل‌ها و درخت‌ها مواظبت کنم.

مگر همیشه به تو آب نمی‌دهم؟ مگر در زمستان وقتی که تو خوابی من

برف‌هایت را نمی‌تکانم؟ تا حالا شده من شاخه‌هایت را بشکنم؟ من

اصلا چنین کارهای نمی‌کنم. می‌دانم کودکانی که باعث آزار حیوانات

و ناراحتی درختان شوند، نه خدا دوست‌شان دارد و نه هم مادرشان.

درخت گفت:

- سیاوش من می‌دانم که تو پسر خوبی هستی و به هیچ درختی آسیب نمی‌زنی و یا هم حیوانی را آزار نمی‌دهی. حتی گنجشک‌ها خبر آورده‌اند که تو در مکتب هم با هیچ پسری دعوا نمی‌کنی. اما تو دیشب کاری کردی که من شاخه‌هایم زخمی شوند.

سیاوش و حیوانات پرسش‌گرایانه به درخت که داشت اشک‌هایش را با شاخه‌اش پاک می‌کرد، نگاه می‌کردند. درخت ادامه داد:

- تو با هر باری که یک کاغذ از کتابچه‌ات پاره کردی، من این‌جا درد کشیدم.

سیاوش شگفت‌زده پرسید:

- آخر چطور درخت جان؟ من که اصلاً ماجرای تو و کاغذها را نمی‌فهمم.

درخت آهی کشید و گفت:

- ماجرا این است که کاغذ از خمیر کردن چوب و الیاف چوب ساخته



می شوند. چوب هم یا از تنه ما درختان و یا هم از شاخه های ما به دست می آید. انسان ها شاخه های ما را خمیر می کنند تا کتابچه و کتاب تهیه کنند. وقتی شما بچه ها بیشتر از اندازه کاغذ مصرف کنید؛ یعنی که باید تنه و شاخه های ما مدام برای جور کردن خمیر اره شود.

حالا اگر تو بروی و یک کتابچه دیگر بخری و هر روز این طور پیش  
برود تا آخر سال من تمام شاخه‌هایم را از دست خواهم داد و شاید تنه  
ام را نیز از دست بدهم. آن وقت دیگر هیچ وقت شما را نخواهم دید.  
من دلم برای همه شما تنگ خواهد شد.

حیوانات یک صدا گفتند:

- درخت خوب، دل ما هم برایت تنگ می‌شود.

گنجشک‌ها جیک جیک گریه کردند و گفتند:

- آن وقت لانه‌های ما هم که در لابه لای شاخه‌های درخت است، ویران  
می‌شود.

پشک هم میومیوی کرد و گفت:

- پس من بعد از ظهرها برای استراحت روی کدام شاخه دراز بکشم؟

مورچه‌ها هم شاخک‌های‌شان را لیسیدند و گفتند:

- ما هم دیگر شیره شیرین درخت را نخواهیم چشید.



سنگ پشت آهی کشید و گفت:

- سیاوش من و تو هم در روزهای گرم تابستان هیچ سایه‌ای برای

استراحت نخواهیم داشت.

سیاوش با شرمندگی آهی کشید و گفت:

- آه... من تازه فهمیدم، کاغذ از چی ساخته می‌شود.

بعد درخت را بغل کرد و گفت:

- ما همه تو را دوست داریم. تو نباشی چه کسی برای ما قصه‌های خوبِ خوب

بگوید؟ تو دلیل زیبایی حویلی کوچک ما هستی.

و همچنان که حرف می‌زد و با دستان کوچکش تنه درخت را ناز می‌داد، فکری

در ذهنش جرقه زد. گفت:

- همه یک لحظه صبر کنید و دوید طرف اتاقش. در اتاق همه ورق‌هایی جدا

شده را یکی یکی برداشت و صاف کرد. آن‌ها را پیش مادرش برد و گفت:

- مادر جان تا من از مکتب برمی‌گردم، لطفا این برگه‌های کاغذ را به هم بدوز.

تا دوباره یک کتابچه سالم جور شود. این کاغذها هنوز خیلی جای سفید برای

استفاده دارند. ضرور نیست کتابچه نو بخریم.

مادرش با خوش حالی و مهربانی دستی بر سرش کشید و گفت:





- آفرین پسر خوبم. می‌شود با پولی که از این راه صرفه جویی می‌کنیم، یک جفت جوراب نو برایت بخریم.

سیاوش لبخندی زد و به سمت حویلی دوید و به همه خبر داد که کتابچه دیگری نمی‌خرد و مادرش تصمیم دارد برایش یک جفت جوراب نو بخرد. بعد هم جوراب سوراخش را که پنجه اش از آن بیرون زده بود، نشان داد.





حیوانات خندیدند و سیاهش را بغل کردند. درخت بر موهای سیاهش دستی کشید و گفت:

- ممنونم سیاهش از این که اجازه ندادی، بیهوده شاخه‌هایم را خمیر کنند. تو باهوش‌ترین و مهربان‌ترین پسر دنیا هستی.

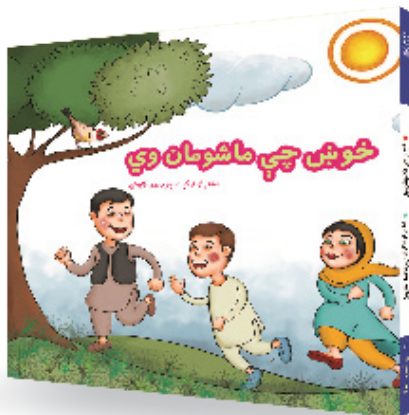
سیاوش شیرش را سر کشید. بیگِ مکتبش را برداشت و با خوش حالی به سمت مکتب دوید و با صدای بلند به درخت گفت:

امروز به همه صنفی‌هایم خواهم گفت تا از کتابچه و کتاب خود درست مواظبت کنند.

## تازه‌های کتاب «توانا» نشر ACKU



## تازه‌های کتاب «توانا» نشر ACKU



## تازه‌های کتاب «توانا» نشر ACKU





## تازه‌های کتاب «توانا» نشر ACKU





## تازه‌های کتاب «توانا» نشر ACKU



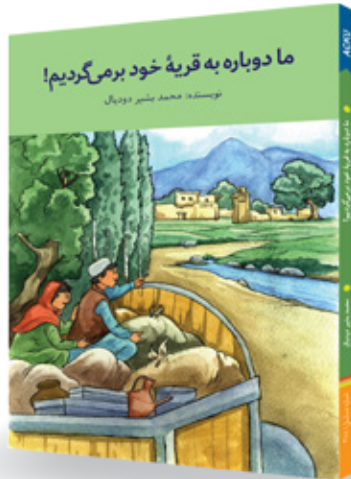
## تازه‌های کتاب «توانا» نشر ACKU



## تازه‌های کتاب «توانا» نشر ACKU



## تازه‌های کتاب «توانا» نشر ACKU



## تازه‌های کتاب «توانا» نشر ACKU



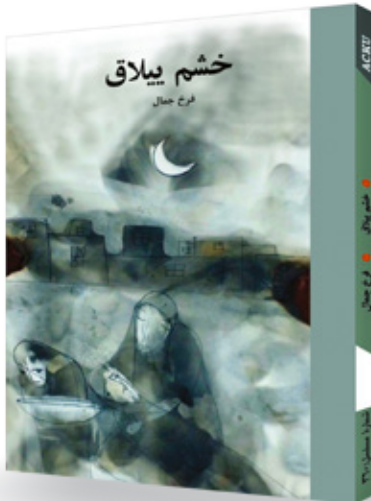


## تازه‌های کتاب «توانا» نشر ACKU





## تازه‌های کتاب «توانا» نشر ACKU



## تازه‌های کتاب «توانا» نشر ACKU

